

«تاک های سیاه»

«عاطفه شاطری کاشی»

زری روی دوشم سنگینی میکند ، پاهایش از زیر ملافه بیرون زده و روی زمین کش میاید .

در را باز میکنم و میدوم ، او پشت سرم میدود و دست به در اتاق میگیرد نگاهش روی ته سیگارم و زری می چرخد ، ناله میکند : نبرش

باد دانه های انگور را جابه جا میکند ، زری را روی دوشم جابه جا میکنم تاک ها خم میشوند ، صورتش را چنگ می اندازد "ابرومونو حفظ کن ، نبرش ، بذار حاج اقا بیاد "

صدایش در گوشم وز وز میکند دلم بهم میخورد و چیزی تا حلقم بالا می آید و باز فرو میرود " محمود تو رو به روح خودش قسمت میدم نبرش ، حاج اقا می خواد ببردش امام زاده "

در چوبی را باز میکنم . زری را روی دوشم محکم نگه میدارم، روی صندلی جلو ماشین مینشانمش و ملافه را تا روی شکمش پایین میکشیم ، کمر بندش را میبندم و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهم ، از داخل ایینه می بینم که کنار در چوبی روی زمین نشسته است .

دلم می خواهد دستش را بگیرم اما فقط فرمان ماشین را سفت میچسبم _ مجبور شدم بیارمت بیرون ،خودت که دیدی تقصر حاج خانوم شد نرفت از اتاق بیرون تا باهام حرف بزیم. به من نگو دزد خب ؟ حالم ازین کلمه بهم میخوره اون روز که روسری قرمزت گم شد اولین چیزی که بهم گفתי این بود ، محمود تو برش نداشتی ؟ نخواب خانوم راهمون دور نیست یکم تحمل کنی می رسم .

" بین افتاب داره در میره بی پدر نمیخواد وقتی رسیدیم اونجا باشه."

سنگ ریزها از زیر تایرها تا زیر پوستم بالا می آیند ، درست زیر پوستم جا خشک میکنند.ماشین را نگه میدارم. حالم از تمام بیابان های دنیا بهم میخورد.

زری را روی دوشم میگیرم و تکیه اش را به تخته سنگی بزرگ میدهم ملافه را از روی صورتش کنار میزنم ،از زری نمیترسم ، دستانم میلرزد و دست به صورتش میکشیم سفید است و بی رنگ و موهایش رشته رشته به پیشانی بلندش چسبیده دور چشمانش قرمز شده و لبانش به کبودی می زند.

عقب عقب میروم و از دور نگاهش میکنم کنار هیچ مرده ای نبوده ام حتی وقتی مادرم مرد صورتش را ندیدم. چقدر زری التماس کرد برای آخرین بار نگاهش کنم اما فقط داخل حیاط ایستادم و سیگار دود کردم. همیشه فکر میکردم مرده ها ترس دارند.

جلویش زانو میزنم رشته های مو را از صورتش کنار میزنم و دو دستش را از زیر ملافه بیرون میکشم ، لرزم میگیرد ، دستم را جلو چشمانش تکان میدهم _ زری ؟

،مچ هر دو دستش را با یک دست نگه میدارم و به مچ دست چپش نگاه می کنم که با پوستی نازک به دستش وصل شده. نه خونی، نه رنگی، نه هیچ چیز دیگری درش نیست.

دست چپش را روی شکمش میگذارم به چشمان مشکی اش نگاه میکنم ،چشمان مشکی که به عمق تاریکی بیابان خیره اند و هیچ جایی را نمیبینند از مقابلش بلند میشوم

_زری من ...من ... کثافت همه چی تقصیر من بود چرا تو خودتو کشتی احمق. کسی که بهت خیانت کرد من بودم کسی که ...این طوری بهم نگاه نکن عوضی. نگو تقصیر تو نبوده یه ادم چقدر میتونه احمق باشه هان ؟ میخوای بهت ثابت کنم ؟

پیت هلی را از پشت ماشین بیرون می اورم ، بنزین داخلش میریزم و با پا هل میدهم کمی دور تر از او می ایستم کتم را داخل پیت میاندازم و کبریت میکشم.

روبه رویش میایستم ،شعله ها در چشمانش بلند و کوتاه میشوند .

_ شبای بیابون سرده چه تابستون چه زمستون "

روی دو پایم می نشینم و به سگی که از دور ارام ارام میاید نگاه میکنم "یادته دفه اول که اومدیم اینجا ؟ "

_ "ته جادش می خوره به همون روستایی که خیلی دوستش داری "

سگ جلو تر میاید صدایش در سرم میپیچد و من هم پارس میکنم " دفه اول که اینجا نگه داشتیم اتیش پیا کردم و جوجه خوردیم ،گفتی خیلی خیلی خلی که وسط بیابون وایمسی و جوجه درست می کنی ادم میره کنار رودی ابی جنگلی چیزی جوجه می زنه "

_ همین سگه بود انگار هرچی استخون داشتیم دادی بهش ، گفتی بوی گوشت بهش رسیده "

پارس میکنم درست مثل سگی که روبه رویم نشسته " حالا چه بویی فهمیده زری ؟"

دستش را میگیریم و زبانم را از دهانم بیرون میاندازم و لیسش میزنم. " شنیدم بابات برات لقمه گنده گرفته بود خب مثل من تفش میکردی ؟"

هیچ چیز در صورت زری تکان نمی خورد نه پلک هایش نه چشم هایش نه لب هایش دستش را رها میکنم و سیگاری اتش میزنم و تمام دودش را یک نفس بیرون میدهم "شرط می بندم خودتم فکرشو نمی کردی حاج خانوم بذاره زجر بکشی و بمیری واز ترس ابروش نرسوندت بیمارستان ، اگر نه خودتو نفله نمیکردی . دنبال چی مگشتی این که بفهمی من تا چقد پستم؟ مگه همون موقه خودت نگفتی برو؟ چرا خودتو نفله کردی، واسه په ادم بیشراف ؟"

کام دیگری از سیگار میگیرم و نگاهم روی صورت بی جان زری قفل میشود " حرف بزن لعنتی "

به چشمان سگ خیره نگاه میکنم دنبال چیزی می گردم اما فقط تیله زرد میبینم ، که دو دو میزند لبانم را خیس میکنم " سهم تو همیشه برادر برو رد کارت"

صدای پارس کردن سگ بیشتر میشود. دستانم را روی گوش هایم میگذارم و درست مثل خودش پارس میکنم بعد دست زیر چانه زری می اندازم و اهسته بوسه ایی به گونه اش میزنم " دلتنگت بودم زری "

سیگارم را زمین میاندازم و با پوتین زهوار در رفته ام محکم لگدش میکنم ، انگشتانم را به نوبت روی صورت زری میکشم " یادته دستمو می گرفتی تو دستت می گفتی من شبیه انگشت وسطی هستم نباشم دستت بیربخ میشه. "

انگشتم که روی لبهای کبود زری میرسد خم مشوم و کمر بنم را باز میکنم و بعد سراغ دکمه شلوارم میروم ، میخواهم دکمه شلوارم را بازکنم که سگ جلو تر می اید و با همان چشم ها خیره نگاهش میکنم ،خودم را از زری فاصله میدهم.

روی زمین مینشینم و شروع میکنم با دست روی خاک ها شکل کشیدن یک خط صاف می کشیم و نیم نگاهی به سگ میکنم ، نقاشی که تمام میشود یک سنگ بر میدارم و به سگ پرتاب میکنم سگ دور میشود و پارس میکند درست شبیه صدای خودم

بالای سر زری میایستم و ان نقاشی را نشان میدهم "خونمونه همون که قولشو دادم بهت در و پنجره و پرده و یه گلدونم گذاشتم کنار پنجره ، دیگه چی می خوای ؟"

_ زری باهام حرف بزن هنوزم بهم اعتماد نداری ؟ بازم میخوای ولم کنی ؟ دفه قبلم تقصیر خودم بود دیگه نمیدارم از دستم بری.

کنار زری مینشینم و سرم را روی پاهاش میگذارم و چشم میدوزم به شعله های قرمز و بی رمق "رفتم با این و اون اما زری دلم با تو بود ، می فهمیدی و به روم نمی آوردی ،نگاه کن زری هنوز انگشتر یادگاریت دسته همون که وقتی صیغه خوندمیم بهم دادی نگین یاقوتیه "

سگ پارس میکند دلم میخواهد گریه کنم صدایم را بلند میکنم اما فقط صدایی شبیه پارس کردن از حلقم خارج میشود ، دهانم را میبندم و نگاه میکنم. سگ به سمت زری میدود و در یک چشم به هم زدن شکم و پهلوی های زری را میبلسد . باز سنگ ریزه ها به تنم هجوم میآورد ، خونم میجوشد چشم هایم سیاهی میرود ، حس میکنم زری آرام پلک هایش را تکان میدهد و چشم می چرخاند منتظر حرف بزند ، فریاد بکشد.

چشم میچرخانم و به سگ نگاه میکنم که با ولع دست و پایش را لیس می زند.

سمت زری میروم بوی تعفن زیر بینی ام میزند ، دلم میخواهد لب های خشکش از هم باز شود

نگاهم را به سگ میدوزم اب دهانش راهی است و همچنان لیسش می زندزیر لب زمزمه میکنم " چه خوب شد مردی "

سنگ را به سمت سگ پرتاب میکنم به سمتش میدوم، پایم را گاز میگیرد ، پارس میکند گوش هایم را میگیرم و دور شدنش را فقط نگاه میکنم.

زری همانطور بی روح به آتش خیره می میاند . کمربندم را میبندم ،دکمه شلوارم همچنان سفت است .

زری را روی کولم میگیرم و لنگ لنگان روی صندلی عقب میخوابانمش

،از سنگلاخی کوه بالا میروم نزدیک ترین نقطه به امام زاده ماشین را نگه میدارم ،باد سردی می وزد دو در عقب را باز میکنم و روی زری را با ملافه کامل می پوشانم .

سرم را بالا می گیرم به به ستاره هایی که سوسو می کنند نگاه می کنم، چشمهایم را می بندم، به صدای باد گوش می کنم که در بیابان می پیچد.